

خدا جون سلام به روی ماهت...

بینتی ۲  
بازگشت به خانه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# بیدلی

۲

## بازگشت به خانہ

ندی اوکورا فور | مترجم: امیراحمد کامیار

سرشناسه: اوکورافور، نندی، ۱۹۷۴ - م.  
Okorator, Nnedi, 1974  
عنوان و نام پدیدآور: بازگشت به خانه / نویسنده: ندی اوکورافور؛ مترجم: امیراحمد کامیار.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
فروست: بینتی؛ ۲.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۵۹-۴  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Binti, home.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: کامیار، امیراحمد، ۱۳۶۳ - مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS ۳۶۲  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۳۹۵۳  
۷۱۳۱۰۰۱



انتشارات پرتقال

بینتی ۲: بازگشت به خانه

نویسنده: ندی اوکورافور

مترجم: امیراحمد کامیار

ویراستار ادبی: روشنگ بهاریان نیکو

ویراستار فنی: محمدامین شکاریان - فرناز وفاپی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۵۹-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: پرسیکا

چاپ: پارسا نقش

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به

خانه‌ام که هر جای دنیا باشم، نورش،  
راه برگشت را برایم روشن می‌کند.

ا.ک

زمزمه کردم: «پنج، پنج، پنج، پنج، پنج، پنج، پنج» داشتم در ذهنم درخت کاری می‌کردم، اعداد مثل دانه‌های شن در دل طوفان، اطرافم پرواز می‌کردند، بعد همین که چیزی به ذهنم رسید، انگار تلنگر محکمی خوردم. درد شیرینی داشت، مثل شکستن بندهای انگشت یا کش و قوس دادن عضله. عمیق‌تر که رفتم به گرما رسیدم. می‌توانستم از پوست و خون توی رگ‌هایم، بوی خوش زمین را از او تجیزی که به پوستم مالیده بودم و از خونی که در رگ‌هایم جریان داشت، حس کنم.

اتاق در چشمم کوچک شد. ترس آمیخته به احترام در نگاه اوکیالا، استاد ریاضیاتم، رنگ باخت. اداانم را توی مشتم فشار می‌دادم، برجستگی‌های سطح ستاره‌شکلش، کف دستم فرو می‌رفت. زمزمه کردم: «وای، خدای من.» داشت اتفاقی می‌افتاد. انگشتان گره‌خورده‌ام را باز کردم. اگر در آن حال مراقبه‌ی ریاضیاتی نبودم، از دستم می‌افتاد، نمی‌دانستم نباید از دستم بیفتد. اولین تصویری که به ذهنم رسید از شش سالگی‌م بود، گلوله‌ای از مورچه‌ها را دیده بودم که روی تلی از شن غلت می‌خوردند. دویده بودم تا از نزدیک نگاه کنم و با دیدن پیچ‌وتاب بدن زنده‌ی مورچه‌ها که روی هم تلنبار می‌شدند، چندشم شد و جیغ کشیدم. حالا اداان داشت مثل گلوله‌ی مورچه‌های صحرائی، می‌چرخید و پیچ‌وتاب می‌خورد، صفحه‌های مثلثی که اداان از آن‌ها ساخته شده بود، درست بین دست‌هایم تق‌تق‌کنان، می‌چرخیدند و جابه‌جا می‌شدند. جریان آبی‌رنگی که احضارش کرده بودم، مثل کرم از بین صفحه‌ها بیرون می‌زد و در تمام جهات پخش می‌شد. این شیوه‌ی جدید را استاد اوکیالا یادم داده بود و من این دو ماه در آن مهارت پیدا کرده بودم. اوکیالا

حتی اسم جریان را گذاشته بود کرم چاله، چون نه فقط شکل کرم بود بلکه برای برقراری جریان، واقعاً باید از روش متریک کرم چاله استفاده می کردیم. به خودم گفتم نفس بکش. ادان من داشت در جیرانی که من برقرار کرده بودم تکه پاره می شد، ذهن درمانده ام می خواست زار بزند، می خواست دست نگه دارم، داشت تلقین می کرد که دیگر هیچ وقت نمی توانم اجزای ادان را کنار هم بگذارم. مبهوت به کارم ادامه دادم و اعداد تسکین دهنده را دوباره زمزمه کردم: «پنج، پنج، پنج، پنج، پنج». فکر کردم بینتی، فقط نفس بکش. حس کردم جیرانی از هوا به صورتم خورد، انگار چیزی از کنارم رد شده باشد. پلک هایم سنگین شد. چشمانم را بسته نگه داشتم...

\*\*\*

... در فضا بودم. تاریکی مطلق. بی وزن. پرواز می کردم، سقوط می کردم، اوج می گرفتم، سفر می کردم در میان غبار محو و درخشانی که دور سیاره ای را گرفته بود. تکه سنگ های کوچک پی در پی به پوستم می خوردند. دهانم را کمی باز کردم تا نفس بکشم، ذرات گردوغبار به لبانم خوردند. می توانستم نفس بکشم؟ هوای تازه از درونم می جوشید و احساس می کردم ریه هایم بزرگ و از زندگی پر می شوند. آرام بودم.

صدایی پرسید: «تو کی هستی؟» به لهجه ی خانواده ام صحبت می کرد و صدایش از هر طرف به گوشم می رسید.

گفتم: «بینتی اکه اوپارا زوزو دامبو کایپکا فرزند نامیب، این اسممه.»  
سکوت شد.

منتظر شدم.

صدا گفت: «بیشتر از اینی.»

رنجیده گفتم: «همه ش همینه. اسمم اینه.»

«نه.»

برق خشمی که از من می جهید، غافلگیرکننده بود. بعد خوشایندم شد. من اسم خودم را می دانستم. نزدیک بود جیغش بزخم وقتی...

\* \* \*

... برگشتم به کلاس. روبه روی استاد اوکپالا نشسته بودم. با خودم فکر کردم چقدر عصبانی بودم. چرا اون قدر عصبانی بودم؟ حسش وحشتناک بود، آن جوش و خروش. در خانه، کاهنه های هفت آسمان این اندازه از خشم را آلوده می دانستند. بعد یکی از اوکوکه های شاخک مانندم مچاله شد. بیرون، دومین خورشید هم در آسمان غروب می کرد. تلاًلوی آن با خورشید دیگر درهم می آمیخت و با رنگی که عاشقش بودم، کلاس را پر می کرد، ترکیب درهمی از صورتی و نارنجی که ساکنین بومی دانشگاه اومزا به آن «انتو انتو» می گفتند. انتو انتو یکی از حشرات اومزا بود که تخمش رنگ ترکیبی صورتی - نارنجی داشت و در تاریکی می درخشید.

روبه رویم ادان در شبکه ای از جریان شناور بود، نور خورشید به مجموعه ای متقارن اجزایش تابید. تا آن زمان هیچ وقت این طور از هم جدا ندیده بودمش و هرگز قصدم این نبود که این طور بشود. تلاشم این بود که خود شیء را وادار کنم تا با برقراری جریان میان اجزای تشکیل دهنده اش، با من ارتباط برقرار کند. اوکپالا گفته بود این روش غالباً نتیجه می دهد و من می خواستم بدانم ادان چه می گوید. لحظه ای پراضطرابی را از سر گذراندم، فکرم دیوانه وار در کار بود، نکنه نشه دوباره تکه هاش رو به هم وصل کنم؟

بعد خیالم آسوده شد وقتی دیدم اجزای ادان که آهسته از هم جدا شده بودند، با نظم و ترتیب دوباره به هم متصل می شوند. روی زمین جلوی چشمم، دوباره سرهم و کامل شد. در دلم گفتم ممنونم هفت آسمون. نور آبی رنگ جریان که هنوز در اطراف آن برقرار نگه داشته بودم و انتو انتو درخشان، روی صورت اوکپالا که سرش را پایین گرفته بود، می درخشیدند.

---

1. ntu ntu

یک دفتر و مداد واقعی دستش بود، از همان‌ها که روی زمین هم هست. داشت تندتند می‌نوشت، از آن مدادهای ضخیم و زمخت استفاده می‌کرد که خودش از شاخه‌ی درخت‌های بیرون ساختمان ریاضیات می‌ساخت، از همان درختی که شبیه درخت تمره‌ندی بود.

بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت: «از درخت افتادی.» این طوری داشت به لحظه‌ای اشاره می‌کرد که در حال درخت‌کاری، ناگهان ذهنش از تکاپو می‌افتد. ادامه داد: «چی رو داشتی شاخ‌وبرگ می‌دادی؟ بالاخره تونستی یه کاری کنی ادا نشودش رو باز کنه.»

«کاری که داشت می‌کرد این بود؟ پس اتفاق خوبی بود؟»

اوکیپالا فقط با دهان بسته خندید و به نوشتن ادامه داد.

اخم کردم و سرم را تکان دادم: «نمی‌دونم... یه اتفاقی افتاد.» لبم را گاز گرفتم: «یه اتفاقی افتاد.» وقتی سرش را بلند کرد، طوری به چشمانم نگاه کرد که نمی‌دانستم شاگردش هستم یا قسمتی از یک پژوهش. گذاشتم جریان درونم از کار بیفتد، چشمانم را بستم و با فکر به معادله‌ی آرامش‌بخش،  $f(x) = f(-x)$  ذهنم را خلاص کردم. ادا نشودش را لمس کردم. شکر که دوباره به هم وصل شده بود.

استاد اوکیپالا پرسید: «حالت خوبه؟»

با اینکه داشتم با معادله‌ی آرامش‌بخشم مراقبه می‌کردم اما مغزم شروع کرده بود به کار کردن. بعد خشم سوزانی در رگ‌هایم جاری شد، مثل آب جوش. پیشانی‌ام را مالیدم، اخم‌هایم درهم فرورفت، گفتم: «لعنتی، نمی‌دونم. فکر نمی‌کنم قرار بود این اتفاق بیفته. یه اتفاقی افتاد استاد اوکیپالا. عجیب و غریب بود.»

حالا استاد داشت می‌خندید. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم، جوش آوردم. دوباره. چه عصبانیتی. برخلاف طبیعتم بود ولی این اواخر به جزئی از من تبدیل شده بود و اغلب حسش می‌کردم. حالا وقتی اتفاق می‌افتاد که داشتم



درخت کاری می‌کردم؟ چطور چنین چیزی ممکن بود؟ اصلاً از این حالت خوشم نمی‌آمد. یک سال زمینی می‌شد که مدام با استاد اوکیالا کار می‌کردم و تا حالا باید یاد می‌گرفتم که چطور با هر نوع ادانی کار کنم، اهمیت نداشت که از چه سیاره‌ای آمده باشد، منظورم این است هرچقدر هم پیش‌بینی‌ناپذیر بود، باید می‌توانستم. اوکیالا تکیه کلامی داشت: «بدون فداکاری، هیچ چیزی گیر آدم نمی‌آد.» به دلایل متفاوت، هر ادانی کارایی متفاوت داشت. ادان من مدوزها را مسموم می‌کرد، این خاصیتش باعث شده بود که از حمله‌ی آن‌ها به سفینه جان سالم دربرم. به همین دلیل بود که آکو سر هیچ‌کدام از جلسه‌های کلاس با اوکیالا نمی‌آمد. با این‌همه لمس ادان برای من خطری نداشت. حتی آن را به اوکوکویم مالیده بودم. یکی از چیزهایی که باعث شد بفهمم هنوز آدمیزادم همین بود، هرچند بخشی از من مدوز شده بود.

استاد اوکیالا گفت: «به این می‌گن واسازی جزءبه‌جزء. من فقط درباره‌ش شنیده بودم. هیچ‌وقت ندیده بودمش. کارت عالی بود.»

با آرامش خاصی این را گفت. از خودم می‌پرسیدم آگه هیچ‌وقت همچین چیزی ندیده، پس چرا یه‌جوری تا می‌کنه که انگار اشتباه انجامش دادم. نفس عمیقی کشیدم تا خودم را آرام کنم. نه، اصلاً و ابدا چنین حسی در طبیعت من نبود. شاخک دوباره منقبض شد و تصویر بسیار واضح عجیب‌وغریبی در ذهنم شکل گرفت: آکو<sup>۱</sup> دارد درگیر یک زدوخورد می‌شود. از شدت خشم به لرزه افتادم و مثل برق از جا پریدم. چه کسی می‌خواست به او صدمه بزند؟ در تقلا بودم که خودم را آرام نشان بدهم، گفتم: «استاد، من باید برم. اجازه هست؟» ایستاد و به من اخم کرد. استاد اوکیالا تامازیغ<sup>۲</sup> بود و بر اساس آنچه پدرم از دادوستد با تامازیغ‌ها برایم تعریف کرده بود، مردمانی کم‌حرف اما بسیار رک بودند. شاید این حرف در مورد همه صدق نکند، اما در مورد استاد

---

1. Okwu

۲. آمازیغ با بربر، گروه قومی و بومی مناطق شمال آفریقا، به‌ویژه در مراکش، الجزایر، تونس و لیبی. تامازیغ مؤنث آمازیغ است.

من که کاملاً درست بود. استاد اوکیالا را خیلی خوب می‌شناختم، دنیایی جوش و خروش پشت آن اخم وجود داشت. با این همه باید می‌رفتم، همان لحظه هم باید می‌رفتم. یک دستش را بالا آورد و تکان داد: «برو.»  
از جایم بلند شدم و وقتی برگشتم تا کوله‌پشتی‌ام را بردارم، نزدیک بود گلدان گلی را که پشت سرم بود بشکنم.

اوکیالا گفت: «مراقب باش. تو قوی نیستی.»  
کوله‌پشتی‌ام را جمع‌وجور کردم و قبل از اینکه نظرش عوض شود، زدم بیرون. استاد اوکیالا بی‌حساب کتاب استاد ارشد دانشکده‌ی ریاضیات نشده بود. حتماً همان روزی که من را دیده بود، پیش خودش موقعیت را حسابی سبک‌سنگین کرده بود تا بتواند وقتی برای کلاس من خالی کند. خیلی خیلی وقت بعد، معنی آن تهدید سر بسته را فهمیدم.

\*\*\*

سوار یک شاتل خورشیدی شدم.  
با غروب دومین خورشید، شاتل کاملاً شارژ شده بود و بیشترین توان را داشت. شاتل دانشگاه مارشکل بود، طوری طراحی شده بود که بتواند به راحتی پنجاه نفر هم قد و قامت آکو را در خود جا دهد. بدنه‌ی بیرونی آن از پوست ریخته‌شده‌ی نوعی جانور گول‌پیکر ساخته شده بود که در یکی از جنگل‌های فراوان اومزا زندگی می‌کرد. شنیده بودم بدنه‌ی شاتل چنان مقاوم است که هیچ تصادفی نمی‌تواند حتی یک خراش روی آن باقی بگذارد. می‌توانست در مسیر باریکی حرکت کند و روی آن بماند، گیاهان گوشت‌خواری که کنار ایستگاه روییده بودند، روغن سبز روانی روی مسیر شاتل ترشح می‌کردند.  
آن گیاهان عظیم‌الجثه سیاه همیشه مرا می‌ترساندند، این‌طور به نظر می‌رسید که اگر نزدیکشان بشوی، تو را می‌بلعند. علاوه بر این، خودشان را با ابر مسی‌رنگ متعفن می‌پوشاندند که بوی خبیلی شبیه بوی خون بود، برای همین اولین باری که به ایستگاه رفتم، دچار حالی شدم که بعدها

فهمیدم به آن حمله‌ی هراس<sup>۱</sup> می‌گویند. همین‌طور که بوی زنده در دماغ بود، روی سکو ایستاده و به جایی خیره شده بودم. بعد جرقه‌های خاطره‌ی آن اتفاق در ذهنم روشن شد... می‌توانستم بوی خون تازه ریخته‌شده را حس کنم. خاطراتم از وقتی که در تالار غذاخوری سفینه نشسته بودیم و درست در میانه‌ی سفر فضایی‌مان، مدوزها همه را بی‌رحمانه کشتند.

آن روز سوار شاتل نشدم. هفته‌ها از آن اجتناب کردم، به‌جایش از حمل‌ونقل سریع استفاده می‌کردم، نوعی اتوبوس هوایی که به‌واقع خیلی کندتر از شاتل بود و برای مسافت‌های کوتاه‌تر به کار می‌رفت. وقتی دیگر نتوانستم کندی‌اش را تحمل کنم، تصمیم گرفتم دوباره از شاتل خورشیدی استفاده کنم، دماغم را می‌گرفتم و با دهانم نفس می‌کشیدم تا سوار بشوم. به‌محض اینکه راه می‌افتادیم، بوی بد دیگر حس نمی‌شد.

یکی از بومیان اومزا متصدی اسکنر بود، اسطرلابم را دادم تا اسکن کند. چشمان درشت آبی‌اش را تنگ کرد و از نوک دماغ کوچکش نگاهم کرد، با اینکه آن‌قدرها مرا سوار شاتل دیده بود که دیگر برنامه‌ی کلاس‌هایم را می‌دانست. با انگشت به او کوکویم تلنگر زد، دستانش بزرگ‌تر از دستان من بودند. بعد اوتجیز را بین انگشتانش مالید و اشاره کرد که سوار کابین شاتل بشوم.

جای همیشگی‌ام نشستم، در قسمت نفرات هم‌اندازه‌ام، کنار یکی از پنجره‌های گرد بزرگ و در خودم فرورفتم. شاتل بسته به چگونگی وضعیت شارژش، هر ساعت بین پانصد تا هزار کیلومتر پرواز می‌کرد. ظرف پانزده دقیقه به شهر تسلیحات رسیدم و امیدوار بودم خیلی دیر نکرده باشم، چون آکو می‌خواست معلمش را بکشد.

\*\*\*

---

۱. نوعی حمله و اختلال عصبی که ترس و اضطراب شدید تولید می‌کند. در این حالت تپش قلب بسیار بالا می‌رود و تنفس مختل می‌شود.

آسانسور اندازی یک خانه بود، همین که درش باز شد پریدم بیرون، پاهای سندان پوشم روی مرمر زرد کم‌رنگ کف، شَرَق شَرَق صدا می‌داد. اتاق درندشت بود، سقف مرتفع و دیوارهای شفاف داشت که همه مثل دندان مرمرین ضخیمی، تراشیده شده بودند. سرفه کردم، ریه‌هایم می‌سوخت. وان<sup>۱</sup> که شبیه مدوزها بود چند قدم دورتر میان ابر بزرگ بنفشی از گاز تنفسی‌اش ایستاده بود. شاخک‌های مجعد آکو را نداشت اما باز هم شبیه گونه‌ای کاواکان<sup>۲</sup> بزرگ‌جثه بود که در دریاچه‌ی نزدیک خانه‌ام در زمین زندگی می‌کرد. وان هم به زبان مدوزها حرف می‌زد. بارها برای دیدن آکو به آنجا رفته بودم، برای همین من را می‌شناخت.

از مدوزی پرسیدم: «وان، بهم بگو آکو کجاست؟»  
گاز را پوف کرد کف تالار ورودی و گفت: «اونجاست، امروز توی کلاس استاد دیما<sup>۳</sup> با جلال مسابقه می‌ده.»

به نفس نفس افتادم، فهمیدم داستان از چه قرار است: «ممنونم وان.»  
اما وان دیگر رفته بود. پیراهنم را کشیدم تا بالای قوزکم و به سرعت در تالار ورودی دویدم. راست‌وچپم دانشجویان از نقاط مختلف کهکشان، روی تکلیف نهایی این ترمشان، پروژه‌ی جنگ‌افزارهای حفاظتی کار می‌کردند. آکو روی جلیقه‌های ضدگلوله و جلال هم کلاسی صمیمی‌اش هم روی جریان الکتریکی کار می‌کرد.

آکو و جلال با هم آموزش دیده بودند، در یک خوابگاه اقامت داشتند و روی پروژه‌هایشان با هم همکاری می‌کردند و امروز قرار بود به سنت آموزش تسلیحات اومزا، با هم رقابت کنند. از جنب‌وجوش رقابتی در یادگیری جنگ‌افزارها لذت می‌بردم اما از ریاضیات راضی بودم، چون هارمونی بیشتری داشت. آکو، آکو بود، مدوزی مقید به اخلاقیات، دقت و سنت که عاشق برنامه‌ی

---

1. Wan

۲. عروس دریایی

3. Dema

درسی اش بود. اما مشکل اینجا بود که آکو از استادش نفرت داشت و استاد دیما هم از آکو متنفر بود. آکو مدوز بود و استاد دیما یک زن خووش<sup>۱</sup>. مردمان آن‌ها قرن‌ها دشمن خونی هم بودند. نفرت قبیله‌ای حتی در دانشگاه اومزا هم وجود داشت و امروز آن نفرت، بعد از یک سال جوش و خروش پشت پرده، قرار بود علنی بشود.

درست در لحظه‌ای به سالن امتحان رسیدم که آکو پوسته‌ای فلزی به تن، نیش تیز و سفیدش را آماده‌ی جنگ کرده و رو به استاد دیمایی گرفته بود که چند قدم آن طرفتر ایستاده و یک‌جور اسلحه‌ی بزرگ شبیه تفنگ را با هر دو دستش گرفته بود و رجز می‌خواند. قرار نبود امتحان نهایی این‌طور برگزار بشود.

جلال به مدوزی پرسید: «آکو، چی کار داری می‌کنی؟» کناری ایستاده بود، در چنگال‌های شبیه به ملخ او، چیزی شبیه چوب‌هایی را که سرشان آتش گرفته باشد، محکم گرفته بود: «می‌کشی‌ش!» آکو به مدوزی غرید: «بذار یه بار واسه‌ی همیشه این قائله رو ختم کنیم.» استاد آکو به زبان خووشی گفت: «مدوزهای بی‌آبرو. نمی‌فهمم چرا گذاشتن تو بیای توی این دانشگاه. تو کودنی.» آکو گفت: «نیش‌وکنایه‌های شرم‌آورت رو تمام ترم تحمل کردم. دخت رو می‌آرم. نژاد تو طاعون این دانشگاهه.»

ریه‌هایم پر از گازی شده بود که آکو وقتی داشت آماده‌ی حمله به استاد می‌شد، پی‌درپی به بیرون می‌فرستاد. اگر دست از این کار نمی‌کشید، گاز همه‌ی اتاق را پر می‌کرد. می‌توانستم ببینم که چشمان استاد دیما پر از اشک شده است و دارد مقاومت می‌کند تا به سرفه نیفتد. آکو را می‌شناختم. به‌عمد این کار را می‌کرد، از دیدن قیافه‌ی مضطرب استاد دیما لذت می‌برد. فقط چند ثانیه وقت داشتم تا کاری کنم. پریدم جلوی آکو، مقابل او کوبیدم که

---

1. Khoush

از زیر جلیقه‌ی ضدگلوله بیرون ریخته بود، خودم را چسباندم روی زمین. سر بالا آوردم و نگاهش کردم، شاخک‌هایش نرم و سنگین ریخته بود یک طرف صورتم. مدوزها سریعاً حالت درماندگی را درک می‌کردند.

به زبان خووشی گفتم: «آکو به من گوش بده.» از وقتی آمده بودیم دانشگاه، به آکو زبان خووش و زبان اوتجیهیمبا<sup>۱</sup> یعنی زبان خودم را یاد داده بودم، هرچند که از صدای هر دو زبان متنفر بود. فکر می‌کردم بخشی از نفرتش به خاطر این واقعیت است که آکو صحبت به زبان‌های دیگر را دون از شأن مدوزها می‌دانست. از این مهم‌تر، آکو برای ادای کلمات ناچار بود از لوله‌ای استفاده کند که میان اوکوکویش قرار داشت و از آن گازی را بیرون می‌داد که برای تنفس در اتمسفرهای مملو از هوا نیاز داشت، انجام هم‌زمان این کار برایش دشوار بود و حس ناخوشایندی به او می‌داد. از اینکه به زبان خووشی با او حرف بزنند عصبانی می‌شد، پس بهترین راه برای جلب توجهش همین بود.

جریانی برقرار کردم، سریع‌تر از هر زمانی که در خانه بودم، در ذهنم درخت‌کاری کردم. در طول سال گذشته چیزهای زیادی از استاد اوکپالا یاد گرفته بودم. اوکوکویم به خارش افتاد، جریان از آن‌ها گذشت و به اوکوکوی آکو رسید. ناگهان، دوباره آتش خشم درونم شعله کشید و صدایی از اعماق ذهنم با صدایی رسا متهم کرد: «آلوده، بینتی، تو آلوده‌ای!» همین‌طور که تقلا می‌کردم کنترلم را حفظ کنم، دندان‌هایم را برهم ساییدم. وقتی دیدم نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم، راحت وا دادم. صدایم واضح و بلند در درونم منفجر شد، به خووشی فریاد زدم: «بس کن! همین الان!» حس کردم اوکوکویم سیخ ایستاده، مثل گله مارهایی که اغلب در راه برگشت از صحرا به خانه می‌دیدمشان، مارهایی که برای جفت‌گیری درهم پیچیده بودند. حتماً شبیه یک جادوگر به نظر می‌رسیدم، احساسم هم شبیه یکی از آن‌ها بود.

---

1. Otjihimba

آکو یک‌باره نیشش را پایین آورد، دست از بیرون دادن گاز کشید و از من دور شد. گفت: «همون جا بمون بینتی. آگه به جلیقه‌م دست بزنی، دخت می‌آد.» استاد دیما هم اسلحه‌اش را پایین آورد. سکوت شد.

همان جا روی زمین دراز کشیدم، ریاضیات، چرخ‌وفلک‌وار در مغزم می‌چرخید، جریان هنوز بین من و آکو برقرار بود، تنها دوست واقعی که روی آن سیاره داشتم حتی حالا که یک سال از اینجا ماندنمان گذشته بود. اشکی که از گوشه‌ی چشم‌هایم چکید، آرامم کرد و خشم غریب و گاه‌به‌گاهم محو شد. اوکوکویم از پیچ‌وتاب افتاد. دیگرانی که در آن کارگاه غارمانند بودند، ایستادند به تماشا. بعداً درباره‌اش حرف می‌زدند و ماجرا به گوش همه می‌رسید، این اتفاق می‌شد تذکر دیگری برای دانشجویان، انسان یا غیرانسان که حتی اگر از من خوششان می‌آید باز هم بهتر است فاصله‌شان را با من حفظ کنند.

جلال هم کلاسی آکو، سلاح‌هایش را زمین گذاشته و رنگ به صورتش برگشته بود. استاد دیما تفنگش را انداخت زمین و به آکو اشاره کرد: «جلیقه‌ت تماشایی از آب درومده. همین جا بذارش و دستور ساختش رو توی فایل‌های من دانلود کن. اما آگه بیرون این دانشگاه جایی همدیگه رو دیدیم، جایی که من استادت نباشم و تو دانشجوی من، یکی از ما می‌میره و اون من نیستم.» شنیدم آکو به مدوزی غلیظ چنان به او فحش داد که دقیقاً نفهمیدم چه گفت. پیش از آنکه بتوانم آکو را برای بی‌ادبی‌اش دعوا کنم، استاد دیما جست زد و تفنگش را برداشت و به آکو شلیک کرد. چنان صدای بوم ترسناکی بلند شد که دیوارها به لرزه افتاد و دانشجویان از جا پریدند. همه به‌جز آکو. روی دیواری که درست سمت چپ او قرار داشت، سوراخی بزرگ‌تر از قد دو متر و هفتاد سانتی‌متری و عرض یک متر و پنجاه سانتی‌متری بدن کاواکانی آکو درست شده بود. تکه‌پاره‌های سنگ مرمر روی زمین پخش‌وپلا شده و گردوخاک هوا را برداشته بود.

آکو به خووشی گفت: «تو که اصلاً تیرت خطا نمی‌ره.» شاخک‌هایش و سر گنبدی‌شکلش تکان می‌خورد. داشت می‌خندید.

چند دقیقه‌ی بعد من و آکو، برج وارونه‌ی پنجم در شهر تسلیحات را ترک کردیم. من با گوش‌هایی که زنگ می‌زد و سردرد و آکو با نمره‌ی عالی که برای پروژه‌ی نهایی ابزارهای حفاظتی ۱۰۱ گرفته بود.

\* \* \*

به طبقه‌ی همکف که رسیدیم، به آکو نگاه کردم، گردوغبار مرمر و اوتجیز را از روی صورتم پاک کردم و گفتم: «باید برم خونه. می‌خوام روی برنامه‌ی سفرم کار کنم.» جریان هوا را روی پوستم احساس می‌کردم، به محض اینکه به اتاق خوابگاهم برمی‌گشتم و دست و صورتم را می‌شستم، اوتجیزم را تجدید می‌کردم. وقت بیشتری می‌گذاشتم و لایه‌ی ضخیمی اوتجیز روی اوکوکویم می‌مالیدم.

آکو پرسید: «چرا؟»

با خودم فکر کردم آلوده‌م چون خونه‌م رو ترک کردم. اگه برم خونه و سفرم رو تموم کنم، خودم رو از آلودگی پاک می‌کنم. هفت‌آسمون از سر تقصیرم می‌گذرن و از شر این عصبانیت سمّی خلاص می‌شم. البته این را به آکو نگفتم. فقط سرم را تکان دادم و قدم به محوطه‌ی گیاهان ظریف اخراپی‌رنگ و پر از آبی گذاشتم که در محوطه‌های سراسر برج وارونه‌ی پنجم روییده بودند. بعضی وقت‌ها می‌آمدم اینجا و کنار این گیاهان می‌نشستم، حس شادابی‌اش مرا به یاد لذت وقت‌هایی می‌انداخت که با کلک‌های چوبی از دریاچه به خانه بازمی‌گشتم.

آکو گفت: «من هم می‌آم.»

به او نگاه کردم، گفتم: «یعنی می‌خوای توی فرودگاه خووش‌ها فرود بیای، تازه اگه حتی بهت اجازه بدن سوار سفینه بشی. بعدش هم اون‌ها...»

آکو گفت: «عهدنامه. من به‌عنوان سفیر مردم می‌رم. از زمان جنگ با



خوش‌ها، هیچ مدوزی نرفته زمین. من با صلح می‌آم.» با گره‌ی اوکوکویش صدای تق‌تقی درآورد و بعد ادامه داد: «اما آگه خوش‌ها به پروپام بییچن، همشون می‌زنم، همون جوری که تو اوتجیزت رو هم می‌زنی.»

غرغرکنان گفتم: «احتیاجی به این کار نیست آکو. عهدنامه‌ی صلح کفایت می‌کنه. مخصوصاً آگه دانشگاه اومزا این سفر رو ضمانت کنه. بعد تو با من می‌آی.» لبخند زدم: «می‌تونی خونواده‌م رو ببینی! جایی که بزرگ شدم رو بهت نشون می‌دم و فروشگاه‌ها ... آره، فکر خوبیه.»

مطمئنأ استاد اوکپالا موافقت می‌کرد. هارمونی‌سازی که به هارمونی رسیده بود. یکی از ده کار خوبی که اوکپالا اصرار داشت در چرخه‌ی آموزش‌م به‌عنوان یک دانشجوی خوب ریاضیات انجام بدهم، بردن صحیح و سلامت آکو به سرزمین مردمانی بود که با آن‌ها جنگیده بود. این کار جزء اعمال متعالی نیز به حساب می‌آمد که برای فراهم ساختن مقدمات سفر مقدسم لازم بود.

## انسان‌ها. همیشه در حال نمایش

دو هفته بعد، ترانسپورتری را روشن کردم و زیرلب دعا خواندم. هفت‌آسمان در خاک سرزمینم جاری بود و من چندین سیاره از خانه دور بودم. یعنی صدایم به گوش آن‌ها می‌رسید؟ ایمان داشتم که می‌شنوند، هفت‌آسمان می‌توانستند در آن واحد، جاهای بسیاری باشند و بر همه مسلط باشند. همین‌طور می‌توانستند از من حمایت کنند، زیرا من هیمایی بودم که داشت به خانه بازمی‌گشت.

هنوز ترانسپورترم راه نیفتاده بود. خیره به سنگ صاف که اندازه‌ی یک سکه بود، مضطرب ایستاده بودم. پادا<sup>۱</sup> سفت‌وسختم را غلتانده بودم تا آسانسور و بعد در طول سالن خوابگاه، تا برسم به در ورودی. جان‌کندم تا برسم و خسته و خیس عرق بودم. تازه این اولش بود. تا برسم به شاتل باید نزدیک به یک کیلومتر راه ناهموار و سنگلاخ را می‌رفتم. می‌خواستم قبل از اینکه سوار سفینه بشوم و روزهایم را آنجا بگذارم، تا می‌شود هوای تازه نفس بکشم. اما امکان نداشت این پیاده‌روی خوشایند باشد، چرا که باید پاد مسافرتی سنگینم را در مسیر هل می‌دادم. زانو زدم و ترانسپورترم را دوباره دست‌کاری کردم.

---

۱. محفظه‌ای دراز و کم‌عرض که به هواپیماها متصل می‌شود و درونش موتور، اسلحه، سوخت اضافی و چیزهایی از این قبیل جای می‌دهند.

خبری نشد.

با اینکه می‌دانستم نتیجه‌ی بهتری عاید نمی‌شود، اما محکم فشارش دادم. راه به کار افتادنش، متصل شدن با اثر انگشت اشاره‌ام بود، نه فشار دست. باز هم هیچ.

صورت‌م گُر گرفت و با عصبانیت غرولند کردم. پایم را عقب بردم و با تمام توانم به ترانسپورتر لگد زدم. پرتاب شد وسط بوته‌ها. با دهان باز سر جایم خشکم زد، از کارهایی که از من سر می‌زد متعجب بودم، از احساس رضایت عمیقی که از این کارها داشتم. بعد دویدم طرف بوته‌ها و شاخه‌های را کنار زدم تا آن شیء کوچک را پیدا کنم.

از پشت سر کسی با دستان نیرومندش شانه‌هایم را گرفت و به آرامی به عقب کشید و گفت: «چی کار داری می‌کنی؟ قبل از اینکه پات برسه به سفینه، تمام هیكلت رو کثیف می‌کنی.» حیفاً بود، دانشجوی خووشی که با آکو در کلاس جنگ افزار بود. «بذار کمکت کنم.»

با خنده گفت: «تمام راه تا ایستگاه شاتل؟»

حیفاً گفت: «تموم روز داشتم درس می‌خوندم. یه کمی ورزش لازمه.» از پس پیراهن یکسره سبزی که به تن داشت، می‌توانستم برآمدگی عضلات دست و پایش را ببینم. اسطرلابش را با گیره‌ای آویزان کرده بود که به پیراهنش دوخته شده بود. برای اغلب دانشجوهای خوابگاه شکل و کار اسطرلابشان را از نو تنظیم کرده بودم، اسطرلاب حیفاً را طوری جلا داده بودم که فلزش برق می‌زد و تنظیماتش را متناسب شخصیت بسیار وسواسی این دختر تغییر دادم. قد حیفاً از من خیلی بلندتر بود و از آن پرچنب و جوش‌هایی بود که تمام وقت در حال حرکت بودند.

هر روز صبح چند کیلومتر می‌دوید و بعد در انبار الوار بالای جاده، کنده‌ی درخت بلند می‌کرد. رفت طرف پاد و گفت: «کل کل با آدم‌هایی که مال جای

دیگه‌ای هستن، بیشتر حال می‌ده. واسه آدمیزادها بودن توی دانشکده‌ی تسلیحات سخته، ما خیلی ضعیفیم. گذشته از این‌ها، بهت مدیونم.» این را گفت و به اسطرلابش اشاره کرد.

قبل از اینکه بگویم باشه پاد را غلتاند، گیس‌های کلفتش پشتش این طرف و آن طرف می‌افتاد. همین‌طور که او می‌رفت، با انگشت اشاره‌ام کمی اوتیجیز از روی پیشانی‌ام گرفتم، روی خاک سرخ اومزا زانو زدم و لمسش کردم، اوتیجیز را روی آن کشیدم و زمزمه کردم: «ممنونم.» و دویدم تا به حیفا برسم، کیفم را گوشه‌ی پیراهن بلند ابریشمی قرمز و نارنجی‌ام محکم نگه داشتم. حیفا همین‌طور که پاد را روی سنگلاخ هل می‌داد و می‌غلتاند، پرسید: «فکر می‌کنی خانواده‌ت از موهای جدیدت خوششون می‌آد؟» وقتی داشتیم از کنار گیاه شاداب بزرگی می‌گذشتیم، یکی از شاخه‌هایش را جمع کرد. گفتیم: «مو که نیست. این‌ها...»

با تعجب نگاه کرد و گفت: «می‌دونم، می‌دونم. باورم نمی‌شه که اجازه دادی مدوزها این بلا رو سرت بیارن. حالا هم هیمبایی<sup>۱</sup>، هم یکی از اون غربتی‌ها. ولی فکر کنم از مردن بهتره باشه.»

زیرلب خندیدم: «خیلی بهتره.»

پرسید: «راستی، چی شد که این قدر زود داری می‌ری خونه؟»

روی سنگ خیلی بزرگی ایستادم: «دیگه وقتش بود.»

همین‌طور که پاد را می‌غلتاند، بدبینانه نگاهم کرد: «اون هیولا چرا نیومد کمکت؟ می‌دونه که داری می‌ری؟»

چپ‌چپ نگاهش کردم: «آکو توی فرودگاه منتظرمه.»

«چه جور می‌ان ترم، نمره‌ی اول کلاس شد؟ شنیدم به استاد رشوه داده.»  
زدم زیر خنده، تقلا کردم زمین نخورم: «هر چیزی که می‌شنوی، باور نکن.»  
پاد را هل داد و گفت: «شاید بهتر باشه یه تفنگ بزرگ دستت باشه تا مردم

---

1. Himba